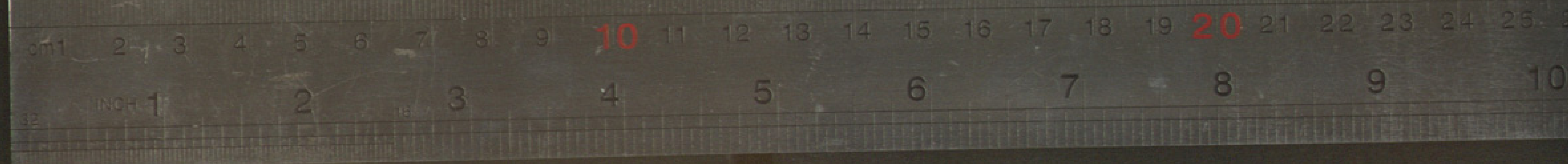
شیرین فرهاد صابر ابن وصال
و غزلیات جامی علیه الرحمه

بازرسی شد
۳۷

اسکن شد
۱۳۸۷/۱۱/۲۹

کتابخانه مجلس شورای اسلامی





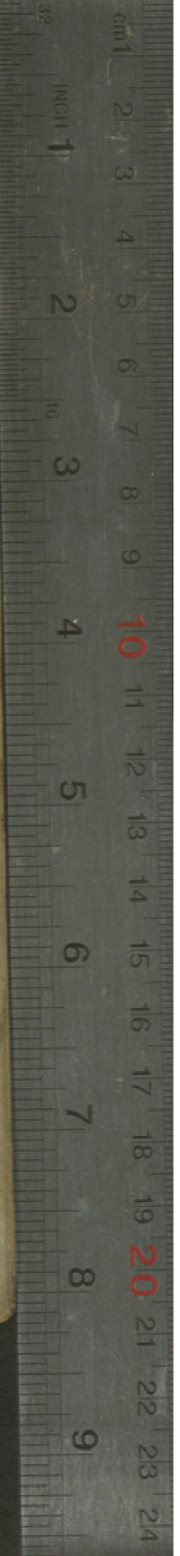
شیرین فرهاد صابر ابن وصال
و غزلیات جامی علیه الرحمه

بازرسی شد
۳۷

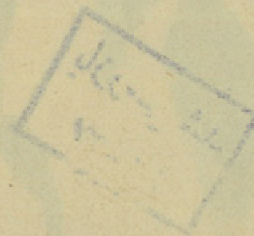
۲۹ /۱۱/ ۱۳۸۷
اسکن شد

کتابخانه مجلس شورای اسلامی





نمبر ٦٤٩٨



کتابخانه مجلس شورای ملی

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خالق پیدا و پنهان　　که پیدا و نهان و اند یکسان
در گنج سخن را میگشایم باز　　جهان پر سازم از درهای ممتاز
حدیثی را که وحشی کرده عنوان　　وصالش نیز نا ورده بپایان
بتوفیق خداوند یگانه　　بپایان آرم آن شیرین فسانه
که کس انجام آن نشنید از کس　　که در ضمن سخن گفتن شنید از پس
حکایتها میان آن دو رفته است　　که نه اندیده کس نی آن شنفته است
شبی در خواب فرهاد آن بمن گفت　　که چشمم زیر کوه بیستون خفت
که آن افسانه کس نشنیده از کس　　که من خواهم که بنیوشند از پس
ز وحشی دید یاری روی یاری　　وصالش داشت از یاری نگاری
بسی در معانی هر دو سفتند　　بمقداری که بد مقدور گفتند
بنام خسرو و فرهاد و شیرین　　بیان عشق را بستند آیین
ولی زان قصه چیزی بود باقی　　که پر شد ساغر هر دو ز ساقی
ز دور جام مرد افکن فتادند　　سخن از لب ز کف خامه نهادند

بهم

۱۱ شدند اندر هوای وصل جانان　　بگیتی یادگاری ماند از آنان
۱۲ کنون آن جامه در دست من افتاد　　که آرد قصهٔ شیرین ز فرهاد
۱۳ چو شرح حال خود را کوهکن گفت　　ندانی پاسخش چون زان دهن گفت
۱۴ وصال اینجا سخن را بس نمود است　　نقاب از چهرهٔ جان پس نمود است
۱۵ ز صابر بشنو آن پاسخ که او داد　　که بس کام از لبش زان گفتگو داد

پاسخ دادن شیرین فرهاد را

چو از فرهاد شیرین قصه بشنید　　ز زیر لب بسان غنچه خندید
که حالی یافتم داری چه اندوه　　که از دست تو مینالد دل کوه
ز دستت بیستون آمد بفریاد　　که ای شیرین فغان از دست فرهاد
چو نامم از ندایت کوه بشنید　　به آواز صدا همچون تو نالید
مرا آگاهی از در دولت داد　　مخور غم کاخر از من دل کنی شاد
بهجرم خون اگر خوردی زیان نیست　　ز وصلم حاصلت جز قوت جان نیست
ز هجرم داد عشق ار گوشمالت　　دهد می اینک از جام وصالت
شب تاریک هجرانت سر آمد　　مهت با مهر تر از خاور آید
ز تمثالی که در این کوه بستی　　دل ناشاد شیرین را شکستی

تو اندر بت‌تراشی بودی استاد | نه استی در اینجا باید استاد
بیا انصاف ده بر سنگ خاره | چنین بندند نقش ماه پاره
کجا که روی من دیدی که بر سنگ | زدی نقشم چنین ای مرد فرهنگ
بچشم مستم ار آری نگاهی | بشناسی سفیدی از سیاهی
همی بینی ازین برگشته مژگان | بسینه خنجر و در دیده پیکان
وگر بر ابرویم پیوسته بینی | ز تیرش پیکر جان خسته بینی
چو رویم ز آتش می برفروزد | ز برق خرمن صد جان بسوزد
زلعلم گر بیا رو با تو گفتار | چه دریابی گر او آری پدیدار
برویت ور نه زآنسان تنگ بسته | که بینی خنده زآن هیچو پسته
جمالی را که یزدان آفریده است | بدین خوبی که چشم کس ندیده است
تو نتوانی بکلک و تیشه یاری | بدین صنعت گری گردن فرازی
برویم گر توانی نیک دیدن | ببین تا نیک بتوانی کشیدن
بنیک دیدن چه دریابی ز رویم | بجز ماندن بعید تار مویم
برای آنکه در صنعت شوی فرد | برویم بایدت چندین نظر کرد
خواست را بدین خدمت سپردن | ز لوح دل غبار غیر بردن

نمودن

نمودن آینه جان از هوس پاک | که نقشم را تواند کردن ادراک
چو زنگ از آینه خود پاک سازی | در آن نقش مرا ادراک سازی
چو در آینه‌ات نقش جمالم | در آید گش چنان نقش مثالم
چو فرهاد این سخن ز آن ماه بشنید | برآورد از درون آهی و نالید
که من ز اول نظر کآن روی دیدم | بآخر پایه حیرت رسیدم
بموی تو که در روی تو حیران | شدم از غمزه آن چشم فتان
ز بالایت بپا دیدم قیامت | نمودم زآن قیامت جای قامت
ز ابرویت شدم از عالمی طاق | ز رویت بر جمالت سخت مشتاق
ز مژگانت که زخمش بر جگر بود | بوصف از بخت من برگشته تر بود
بدل صد زخم کاری پیش دارم | ولی صد چشم یاری پیش دارم
از آن خالی که چشمت را بدنبال | بود کشتاست دیگرگون مرا حال
ز خندان پسته‌ات از هوش رفتم | بگفتگو آمدم خاموش رفتم
ز زلف بسته زنجیر ماندم | بزنجیر تو چون نخجیر ماندم
ز شوق گردنت از سر گذشتم | بر سیل از دو چشم تر گذشتم
گرفته گردنت در عشوه گردن | بشوخی خون صد بیدل به گردن

ازین دستان سر انگشتان بخوبم — فرو بردی ز دستت بین که چونم
تنت سیمست یا مرمر ندانم — ندیده وصفی از وی چون توانم
اگر پستان وگر نافی تراهست — ندیده نقشی از وی کی توان بست
بزیر ناف اگر داری میانی — ندانم تار او از موی نشانی
اگر چیزی دگر در آن میانست — ز من دانم نه خسرو ما جهان هست
بگلگونت دو بار این روی دیدم — که تمثالت بآن آیین کشیدم
چو نپسندیدی آن تمثال از من — مپوشان از من این روی چو گلشن
مگر این خدمت از من خوش بر آید — بکامم آبی از آتش بر آید
چو شیرین این سخنها کرد از او گوش — برون رفتش قرار از دل ز سر هوش
زمانی در شگفت از آن بیان ماند — جوابی بودش اما در دهان ماند
پس از اندیشه بسیار خندان — زناز آورد گلگو را بجولان
به ابرویش اشارت کرد کای یار — بیا همراه من تا طرف گلزار
بیا تا با تو بنشینم زمانی — بگوییم با تو شیرین داستانی
بیا آیینه نه پیش رو یم — بر تمثال رخسار نکو یم
بیا تا از لبت بخشم شرابی — که از دورش چنین مست و خرابی

بیاتا

بیا تا بر رخت آرم نگاهی — که در کیش وفا نبود گناهی
بیا تا ساغری نوشیم با هم — بمستی یکنفس جوشیم با هم
بیا تا مژده خدمتهات بخشم — یکی پیمانه زین لبهات بخشم
که تا باشی ز مستی بر نیایی — بفکر ساغر دیگر نیایی
پس آنگه گفت ساقی را که با ما — بیا و همره آور جام صهبا
که از غم تو گلم افسرده گشتست — دلم از دست خسرو مرده گشتست
پس از این گفت گلگون را عنان داد — بدنبالش دوان فرهاد چون باد
بهر جایی که گلگون پا نهادی — رخ از یاری ش او بر جا نهادی
چنین میرفت تا خوش مرغزاری — که با صد گل نبودش رسته خاری
گل و سبزه ز بس انبوه گشته — نهان در زیر سبزه کوه گشته
روان از چشمهایش آب روشن — عیان در آب روشن عکس گلشن
غزلخوان بلبلان بر شاخسارش — ببر چیده ز ابر نوبهارش
معلق عکس سرو از آب جویش — در آب آتش ز گل و ز تاب رویش
دل شیرین در آنجا گشت نازل — فرود آمد ز گلگون از پی دل
بفرش سبزه چون گلزار بنشست — بفکر کار آن افگار بنشست
بساقی گفت زان مهیار دیرین — که هیهات در سبو در جام شیرین
همی ریزد مخور غم گر نماند — گزین سان الکار بر آله میرفت

[illegible]

نازل شدن شیرین بدلجوئی فرهاد مسکین در دامنهٔ کوه بیستون

چو نازل شد بفرش سبزه چون گل　　بگل افشاند زلف همچو سنبل
برخود خواندش آن آرام دل را　　برایش نرم کرد آن خاره دل را
نشاندش رو بروی پرده برداشت　　که دیدش کام خشک و چشم تر داشت
بساقی گفت آن آیینهای می کو　　نشاط محفل جمشید و کی کو
بیار و در قدح ریز و بمن ده　　گلم افسرده من آب چمن ده
بت ساقی قدح از باده پر کرد　　هلال جام را از می چو خور کرد
بزد زانو بخدمت پیش شیرین　　بدستش داد بدری پر ز پروین
گرفت از دست او شیرین خودکام　　بشوخی بوسه زد بر لب جام
پس آنگه گفت با فرهاد مسکین　　که بستان این قدح از دست شیرین
بخور از دستم این جان داروی هوش　　که غمهای کهن سازد فراموش
اگر خسرو بشکر کرده پیوند　　تو هم از لعل شیرین نوش کن قند
بکوری شکر قند مکرر　　مکرر بخشمت از لب بشکر
شکر در کام خسرو خوشگوار است　　گر این قند مکرر نوشدار است
گرفت از دست شیرین جام و نوشید　　چو خم از آتش آن آب جوشید

روانشد

روانشد گرمی می در دماغش　　فروزان شد ز برق می چراغش
خرد یکباره بیرون شد ز دستش　　حجاب افکند یکسو چشم مستش
پی نظاره پردهٔ شرم شق کرد　　ز تاب دیدنش شیرین عرق کرد
ببرگ گل نشستش خوی چو شبنم　　گلش را تازگی افزود در دم
ز لب چون غنچه خندان گشت و بشکفت　　بدلداری یار مهربان گفت
بیا چون دل برم بنشین زمانی　　که بر خوان وصالم میهمانی
نظر بگشا برخساری که خسرو　　بود محروم از آن زان دلبر نو
زکان قندم از شکر گذشته　　ز بدر تامم از اختر گذشته
ز ار من کان قندم را طلبکار　　شد و با شکرش شد گرم بازار
مگس طبعی یار بوالهوس بین　　بهر جا شکر آورا چون مگس بین
چو فرهاد این سخنها کرد از گوش　　برفت از کار او یکباره سر و هوش
ز جا برجست و در پهلوش بنشست　　سخن بشنید از او خاموش بنشست
سراپا دیده شد تا بیندش روی　　نشد همدم بآن لعل سخنگوی
ولی از شرم سر بالا نمیکرد　　نظر بر آن رخ زیبا نمیکرد
مراد خویشتن با او نمیگفت　　سخن در آن رخ نیکو نمیگفت

چو شیرین این چنین پیش دید دردم   بساقی گفت می درده دمادم
دمی ز باده ما را آزمون آر   ز وسواس خردمندی برون آر
حکیمان زاین گفت اتفاقست   که اندر بزم هشیاران نفاقست
ز عقل دوربین دوریم از عیش   ز دانش سخت مهجوریم از عیش
خوشا مستی و صدق می پرستان   که نی سالوس دانند و نه دستان
شنید از وی چو ساقی جام پر کرد   قدح را چند بار از خام پر کرد
گرفت و خورد و در دمهای آن جام   نصیب کوهکن آمد سرانجام
چو سور یار شیرین خورد فرهاد   ز قید خود بکلی گشت آزاد
نماند خویش بی بیگانه ماندش   نه صبر اندر دل دیوانه ماندش
بروی یار شیرین شد غزلخوان   کتاب عشق را بگشود عنوان

غزل   خواندن فرهاد

که بر رویم نگاهی کن خدارا
بصحبت آشنا کن آشنارا

ببوسی آن لبم سوز از مهر   مکن پنهان ز رنجوران دوارا
گدای کوی تو گشتم تو شاهی   بخوان وصل خود بنشان گدارا
میان عاشقانم کن سرافراز   بنه تا سر نهم بر پات پارا

اگر خ

اگر خسرو نیم فرهاد عشقم   که از یاری بسر بردم وفارا
نسیم صبا بر که صبر آرم بهجران
بده کام دلم یا دل خدارا

غزل را چون بپایان برد فرهاد   بشیرین گفت از هجر تو فریاد
بلحنت آنچنان کامم ز هجران   که چون خسرو شکر خایم بدندان
بده بوسی از آن لعل چو قندم   که تو عیسی دمی من دردمندم
خمار هجر دارم ده شرابم   که از مهر شراب تو کبابم
دل شیرین بحالش سوخت در دم   بساقی گفت کو آن ساغر جم
بیا یکدم ز خود آزاد سازم   خراب از عشق چون فرهاد سازم
شنید و جام پر کرد و باو داد   کشید و داد جامی هم بفرهاد
سیم ساغر چو نوشیدند با هم   بصحبت سخت جوشیدند با هم
چنین بودند تا شب گشت از روز   نهان شد چهر مهر عالم افروز
بمغرب شد نهان مهر دلارا   ز مشرق ماه بدر آمد بیالا
چو رخ بنهفت خور همچو کیوان   چراغان شد ز کوکبهای رخشان
پرستاران شیرین راز گفتند   سخنهائی که باید باز گفتند

که امشب راکجا چون بر بر آری | کرا با خود به بزم و بستر آری
رود زینجا که و ماند که اینجا | نظر کن تا چه میباید بفرما

پاسخ دادن شیرین پرستارانرا

بگفتا راز من پوشیده دارید | شبی با کوهکن با بزم گذارید
که در عشقم بغمخواری ندید است | ره و رسم وفاداری ندید است
بسنگ و آهن از من یادگشت است | زسختی محنتش بسیار گشت است
بیادم می تراشد کوه هر روی | برویش میرود از خون دل جوی
تنش زار و دلش بیمار عشق است | زبان و سودش از بازار عشق است
ز هجرم جز دل پر غم ندارد | بزخم از وصل من مرهم ندارد
که تا نخل قدم بر بار دید است | رطب ناخورده نیش خار چید است
بیارائید امشب محفلم را | دهید از کوهکن کام دلم را
گلم بی بلبلی خندان نگردد | سرم بی شور با سامان نگردد
لوای شادکامی بر فرازید | می و نقل و کباب آماده سازید
اگر سیب صفاهان نیست غم نیست | زنخدانم بلطف از سیب کم نیست
هم از نارنج و اترج بی نیازم | که لیمو بار دارد سرو نازم

زحلوا

زحلوا گر ندارید آب دندان | بود حلوای لعلم آب دندان
ازین مهمان که امشب هست ما را | نخواهد بست غم در پشت ما را
شب قدر است و روز عید امشب | نوا از چنگ خود ناهید امشب
همی می در قدح ریزید تا مست | شود هرکس که در این کوه هست
که کس را آگهی از ما نباشد | میان ما کسی را جا نباشد
پس از آراستن بزم طرب را | بما تا روز بگذارید شب را
نه دایه نه کنیزی همت در کار | که بخت کوهکن گشته است بیدار
پرستاران ز او چون این شنیدند | زحیرت جمله انگشتان گزیدند
ولی غیر از رضای او نجستند | به پیش او و رای او نجستند
یکی بزم طرب آماده کردند | صراحی هر چه بد پر باده کردند
بمحفل هرچه میبایست بردند | بجان پا در ره خدمت فشردند
نهالیها نهادند و برفتند | در آن بیدار شب تا روز خفتند
یکی گفتند زنشان که شیرین | چسان آسود با فرهاد مسکین
که برکار کلبانوی هشیار | که چون کوکب دو چشمش بود بیدار
فراز پشته از دور تا روز | زحسرت بد دهانش باز چون یوز

بجا سوی زخسرو بود مأمور / که بی اجر پی نباشد هیچ مزدور

در بیان مصاحبت شیرین با فرهاد و در آنش

چو شیرین کوهکن را دید با خویش / بتنها دور از چشم بداندیش

بزمی گفت او را خیر مقدم / که جانت از وصالم باد خرم

غم دیرین بگو در سینه دارم / که در پاسخ می دیرینه دارم

بگو بشنو چو اکنون هست فرصت / که عاقل گاه فرصت ندهد از دست

کم افتد گر دری یاری درآید / پس از پامالی گل از خاری برآید

بهر سودا اگر میبود سودی / فقیری در جهان هرگز نبودی

بملک و مال اگر کس کام دیدی / ز لعلم کام خسرو جام دیدی

ز قسمت بیش نتوان خورد هرگز / ز دولت بیش نتوان برد هرگز

چو فرهاد این سخنها کرد از و گوش / بر او همچون خم می آمدش جوش

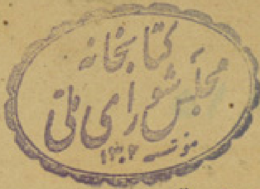
بگفتا عقل کو تا کار بندم / بگو تا پیش تو زنار بندم

بگفت از لبم شکر نخواهی / بگفتا خواهم ار کیفر نخواهی

بگفتا شکرم را نرخ جانست / بگفتا گر بصد جان رایگانست

بگفتا کید و پاسخ خورد باید / بگفتا هر چه فرمائی تو شاید

بگفتا



بگشاده صراحی پیش دستم / بگشاده قدح زان چشم مستم

نگاهی کرد از آن چشم مستش / بگلی برد دین و دل ز دستش

قدح پر کرد و گفتا گیر و در کش / گرفت و خورد و گفتا پرده بر کش

شنید و برقع و معجر برانداخت / بروش دیده بر کرد و سر انداخت

چو شیرین آن نیاز از کوهکن دید / بروش چون گل سیراب خندید

ز درج لعل مروارید بنمود / نیاز کوهکن زان خنده افزود

تقاضا کرد بوسیدن لبش را / بسر بنهاد دندان مطلبش را

چو شیرین گشت آگه از تقاضاش / لبان غنچه خندان گشت لبهاش

میان خنده و مستی بکامش / نهاد آن لب که از وی بود کامش

لبش چون با لب شیرین قرین شد / بکام از کوثرش با معین شد

نبودش باور از بخت این که شیرین / نشسته در برش چون باغ نسرین

بدندان خواست خائیدن لبش را / نه تنها لب که سیب غبغبش را

ولی ترسید گر لعلش چکد خون / فتد از پرده راز عشق بیرون

ببوسیدن نفزود او گزیدن / که چون خسرو شکر باید مزیدن

دل شیرین هم از آن کار خوش بود / که با او یار و او با یار خوش بود

زمانی دیر در این کار ماندند / دو نی را در برون در فشاندند
نمی‌گشتند هیچون شیر و شکر / نه از پا با خبر بودند و نی سر
چو جان و تن بهم پیوسته گشتند / ز هر اندیشه وارسته گشتند
چو از شب رفت پاسی دست فرهاد / شد اندر سینه آن سرو آزاد
دو لیمو دید شیرین و رسیده / که بر آن باغبان هرگز ندیده
برای دفع صفراهای هجران / بر آن شد تا گزد او را بدندان
ولیکن از گزیدن پاس خود داشت / مکید و بوسه در پاش بگذاشت
برانداز ساحت سینه بنافش / چو شیرین داشت زین جرأت معافش
ز ناف او دل فرهاد خون شد / چو مشک از نافه نافش برون شد
مگر پنداشت ناف او فتاده است / بحقهٔ لعل رخت خود نهاده است
همی رفت از پی افتاده نافش / که جا بدهد چو مشک اندر غلافش
ره از شلوار بندش دید بسته / چو بندی شد دلش زین عقده خسته
ولی از معنی خیر الامورش / نه در نزدیک دل ماند و نه دورش
گر آنجا بر گذشتن حد کس نیست / بجز خسرو کسی را این هوس نیست
چو نقدش از محک سنجش برآمد / چو آب افتاده چون آتش برآمد

بکی

امتحان کردن شیرین فرهاد را در عشق

بگرمی گفتش ار کار و کر هست / بجو تا وقت و فرصت اینقدر هست
که این شب چون برآید ز شیرین / بهجران وصل بگراید ز شیرین
پس از این شب بود روز جدائی / که این بودست تقدیر خدائی
چو فرهاد این شنید از دل بصد درد / برآورد آهی و از جان فغان کرد
که ای وصلت وای درد هجران / چه سازم در فراقت با دل و جان
تو گر رخ پوشی از من جان نخواهم / اگر دردم کشد درمان نخواهم
بهجران گر بر این سر کوه مانم / بزیر کوه صد اندوه مانم
نخواهم زندگانی در فراقت / که شادم ز اجتماع و افتراقت
بگفت از اجتماع و افتراقم / اگر شادی میندیش از فراقم
که در قربت مه ار مهرش بسوزد / ز مهرش بار دیگر بر فروزد
هلالش را چو خواند در مقابل / کند بدر و برد اندوهش از دل
اگر خسرو نبندد پایم از راه / بهر مه بردمم زین کوه چون ماه
شبان تیره‌ات را نور بخشم / که از نزدیک و که از دور بخشم
وگر چون شکرم در کام گیرد / ز لعل شکرینم جام گیرد

دگر نگذاردم از کف زمانی / که آساید ز وصلم خسته جانی
اگر با خسروم افتد چنین کار / به هجرانم بباید ساخت ناچار
ز وصلم گر بظاهر دور مانی / بصد محنت ز من مهجور مانی
بتمثال و بیادم آشنا شو / ز اندوه جدائیها جدا شو
میسر بی منت گر هست خوابی / بخواب آیم ترا چون آفتابی
غرض هر کامت از من هست مقصود / بخواه اکنون که آمد گاه بدرود
بگفتا کام خسرو کام من نیست / به شهد شهوت آلوده دهن نیست
رضای تو مرا مقصود جانست / نه کام دل نه دل اندر میانست
ترا گر راندن شهوت مراد است / مرانی در کمر آب و نه باد است
وگر این نیست قصد امتحان چیست / مرا آن تیر جسته از کمان چیست
بچین افکندم از آهی چو نافه / چو آهوی ختائی بی کرانه
وگر زان صورتی بر جای مانده است / براه عاشقی بی پای مانده است
نتواند ز جا برخاست کامی / ندارد جز قعود بی قیامی
چو خسرو گر کسی آلفته گردد / بود کاین در بعیش سفته گردد
ز حرف کوهکن شیرین برآشفت / بخندید و در آن آشفتگی گفت

چو خسرو

چو خسرو بایدت آلفته گشتن / که چه باید درم را سفته گشتن
تو کوه بیستون از پا درآری / چرا افراز در سفتن نداری
وگر داری و از کار اوفتاده است / چو خواهیمش بخدمت ایستاده است
رضای من اگر جوئی ز جا خیز / بخدمت کوش و از شفقت مپرهیز
که بی مردی زنی را خرمی نیست / که بی روح القدس این مریمی نیست
بسنب این گوهر ناسفته‌ام را / بکن بیدار عیش خفته‌ام را
که از آمیزش خسرو بشکر / نهادم مثبت این ناسفته گوهر
فکندم گنج باد آورد از دست / که جانم با غم عشق تو پیوست
ز عشقت بی نیاز از ملک و مالم / درین برج شرف شود و بالم
نخوانده خطبه‌ام خسرو بمحضر / نکرده بیع این ناسفته گوهر
متاع خویش را دیگر بخسرو / نفروشم که دارد دلبری نو
بیا آسان کن از خود مشکلم را / برگیر و بده کام دلم را
که به رامشتری در کار باشد / نه هر انجم که در رفتار باشد
چو فرهاد این سخنها کرد از و گوش / بکاهش شد شرنگ از غیرت آن نوش
بگفتا ای عشق تو منظور جانم / کرم فرما باین خدمت مخوانم

ازین خدمت مرا معذور میدار   که در سفتن بسی کاریست دشوار
بهجران تا رضای تست سازم   بوصلم گر نوازی سرفرازم
مرا در عشق تو از خود خبر نیست   بغیر از عاشقی کاری دگر نیست
براین سرکوهم ارکوئی بمانم   وگر خواهی بپایت جان فشانم
چو شیرین این سخنها کرد از گوش   بکامش باز کرد آن چشمهٔ نوش
دهانش را ز نقل بوسه پر کرد   ز مژگان هم کنارش پر ز دُر کرد
در آغوشش دمی بگرفت چون جان   بکامش لب نهاد و گفت خندان
که الحق چون تو اندر عشق فردی   ندیده تا جهان بودست مردی
نشاندم بر سر خوان وصالت   بنوشیدم ز چشم جان جمالت
ترا چند آنکه باید آزمودم   بروئیت باب احیانها گشودم
زرت آمد برون پاک از خلاصم   چه غم دیگر ز طعن عام و خاصم
بمان چندی براین سرکوه چون برف   گدازان کن بیادم عمر را صرف
که آخر زین گدازش جام لاله   دمد زین خاک چون پر می پیاله
بپایان نخل عشق آرد از آن بار   کند آسان هزاران کار دشوار
میان گفتگو شد صبح را چاک   گریبان و عیان شد عرصهٔ خاک

ز زیر زاغ

ز زیر زاغ شب چون بیضهٔ خورشید   عیان شد چون بمحفل جام جمشید
پرستاران شیرین هم ز بستر   بر آوردند سر چون خفته اختر
پی پوشیدن آن از شیرین   ز جا برخاست همچون شاخ نسرین
چو خور بر کوه گلگون بر آمد   چو سیل از کوه در هامون بر آمد
وداع کوهکن کرد و عنان داد   بگلگون و روانش ساخت چون باد
پرستارانش هم از پی براندند   بهجرش کوهکن را بر نشاندند
از آن هامون چو بیرون رفت شیرین   نماند آنجا بجز فرهاد مسکین
بسنگ و تیشه باز افتاد کارش   بتکمیل مثال روی یارش
ندانم در فراق یار چون کرد   ز تیشه بیستون را بیستون کرد
پس از چندی که شیرین را بخسرو   گذار افتاد و جست آن شادی نو
حدیث کوهکن گفتند با هم   در این مدعا بسفتند با هم
میان گفتگو خسرو ز شیرین   شنید از محنت فرهاد مسکین
بعشق کوهکن دیدش گرفتار   پی آزادیش دل ساخت بیدار
بدفع کوهکن اندیشها کرد   بسی تیر خطا از کف رها کرد
در آخر از حدیث مرگ شیرین   بجان کوهکن افکند زوبین

نبودش چون ز عشق او فروغی / بجانش زد خدنگی از دروغی

به تیشه دست خود سر کوه فرهاد / شد از کوه دو صد اندوه آزاد

درخت عشق را جز غم ثمر نیست / بر و برگش جز از خون جگر نیست

نه تنها کوهکن جان داد ناشاد / که خسرو هم نشد زین غصه آزاد

یکی از تیشه تاج غم بسر داشت / یکی پهلو دریده از پسر داشت

خمش کن صابر ازین گفت پر پیچ / که دنیا نیست غیر از هیچ در هیچ

زبان زین گفتگو بربند بچند / که طوطی از زبان پا داشت در بند

وصال و وحشی این افسانه خواندند / بپایان نامده دامان فشاندند

تو هم رمزی ازین افسانه گفتی / که اندر خواب دیدی یا شنفتی

جهان گویی همه خواب و خیال است / خیال و خواب اگر نبود چه حال است

دلم از معنی این قال خون است / که در آخر ندانم حال چون است

بود خواب و خیال این جو زاری ما

پس از مردن بود بیداری ما

حرر فی شهر محرم الحرام سنه سبعه و سبعین و مائتین بعد الالف

راقمه قائله صابر غفر له

و له غزل

گر درت قبله ارباب نجات / قبلتی وجهک فی کل صلوات

بر سر کوی تو ما کرده وقوف / جای ما چه وقوف از عرفات

رفته آوازه قند تو بمصر / کوزه خورده بر سنگ نبات

غم عشاق تو آخر نشود / انزل الله علیهم برکات

گر عبارت کنم از میم دهانت / آید از چشمه میم آب حیات

چه کشی هر طرف آن حلقه زلف / بس کن ای باد صبا این حرکات

جامی از درد تو جان داد و بگفت / فهو من کتم العشق فمات

ساقی شراب لعل بگردان بهانه چیست / ما گو مییم که حاصل این کارخانه چیست

مرغان آشیان خرابات عشق را / مقبول تر ز باده و نقل آب و دانه چیست

گر پیر بر کشید چو صراحی ز گوش هوش / دانی که سر ناله چنگ و چغانه چیست

گر پیر مانده دوش نهان جرعه زداست / در سر کشش خمار شراب شبانه چیست

ایخواجه چند نقل کرامات شیخ / نقدی نه وقت خویش بیار این فسانه چیست

اول همه تو بودی و آخر همه توئی / این لاف هستی دگران در میانه چیست

جامی اگر نه زخم تو دارد بتازگی / این خون تازه بر رخ این آستانه چیست

دور از رخ تو چشمانم ایدوست / گر هستی خود بجانم ایدوست

صبر از همه سنگوان توانم / لیک از تو نمیتوانم ایدوست

خواهم که بروز وصل میشت / غمنامه هجر خوانم ایدوست

پیش تو هنوز نارسیده | از کار فتد زبانم ای دوست

گفتی ز غم دل تو چونست | دل پیش تو من چه دانم ای دوست

دامن مفشان ز من که خواهم | جان در قدمت فشانم ای دوست

جامی سر خود نهاده بر در | یعنی سگ آستانم ای دوست

ز ایوان کاخ میکده علی الصباح | مرغی گرفته نالهٔ اقبال بر جناح

مضمونش آنکه هر که نمی را مباح داشت | خونش بود به فتوی پیر مغان مباح

سرمایهٔ فلاح چه باشد شراب لعل | یا معشر الاحبة حیوا علی الفلاح

صدر وصف نقل نباشد بزم عشق | از هر که خواست ساقی ما کرد افتتاح

اقداح راح راحت روح تو کی شود | ان لم اکن تناولها من ید الملاح

خالی نه ایم از تو صباح و رواح هم | ای هم صباح ما ز تو فرخنده هم رواح

جامی ببزم اهل صفا گر روی نخست | دل پاک کن ز وسوسهٔ توبه و صلاح

لبم از خاک پات میگوید | تشنه ز آب حیات میگوید

هر که محراب ابروان تو دید | عجلوا بالصلوات میگوید

عقدهٔ

عقدهٔ زلف پیچ پیچ تو را | خرد از مشکلات میگوید

زایر کعبه را مقیم درت | کشش سومنات میگوید

زاهد از ورد خویش می لافد | صوفی از واردات میگوید

مست عشق تو ورد و وارد را | حیله و ترهات میگوید

جامی از ترهات بسته زبان | سخن از طرهات میگوید

چیست میدانی صدای چنگ و عود | انت حسبی انت کافی یا ودود

نیست در افسردگان ذوق سماع | ورنه عالم را گرفته است این سرود

آه از این مطرب که از یک نغمه اش | آمده در رقص ذرات وجود

جای زاهد ساحل وهم و خیال | جان عارف غرقهٔ بحر شهود

هست بی صورت جمال قدس عشق | لیک در هر صورتی خود را نمود

در لباس حسن لیلی جلوه کرد | صبر و آرام از دل مجنون ربود

پیش روی خود ز عذرا پرده بست | صد در غم بر رخ وامق گشود

در حقیقت خود بخود میباخت عشق | وامق و عذرا بجز نامی نبود

عکس ساقی دید جامی زان فتاد | چون صراحی پیش جام اندر سجود

گر روی بردم همنائی چکند کس
ور چشم ترحم نگشائی چکند کس

ای برهم آنکه روند از تربت احیا — آن لحظه اگر ننمائی چکند کس
هر روز جدائی تو با محنت و درد است — گر دیر شد روز جدائی چکند کس
گفتی که حذر کن ز بلا تا تو در این ملک — سر تا قدم آشوب و بلائی چکند کس
چون جعد تو بر دامن گل غالیه سائی — از سنبل تر غالیه سائی چکند کس
هش را ربائی و جز صبر نوا نمیزد — گر صبر بهم از دل برائی چکند کس
جامی اگر آن شوخ نهد مائده وصل
زان خوان کرم غیر گدائی چکند کس

چند فروزم چراغ از علم آه خویش — بزم مراد فروغ از رخ چون ماه خویش
بیهی از حد گذشت تیغ جفا است بکش — گرد سر عاشقان دور کن از راه خویش
هر که به بیم دهانت چشم گشاید چو ما — میل بچشمش کشم از الف آه خویش
شیخ سحرخیز یافت ذوق شراب صبوح — ساخت دعای قدح ورد سحرگاه خویش
ذکر قدت در چمن رفت بیانگ بلند — سرو خجالت کشید از قد کوتاه خویش
دل ز سجود درت مرتبه قرب یافت — بنده ز خدمت شود خاصگی شاه خویش

دوی

روی بکوی تو خواست جامی ازین پس نهاد
دور ازین خاک در روی نکوخواه خویش

نقد عمر را بدان در توبه از می شد تلف — قل لهم ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف
جرعه گر زنساغر اهل صفا ریزد بخاک — خاک آن بر خون ارباب بیاد آرد شرف
نکته عرفان مجو از خاطر آزادگان — گوهر مقصود را دلهای پاک آمد صدف
عشوه ساقی برد از کف عنان عقل و هوش — چون ببزم دردنوشان جام می آرد بکف
کی نظربازی تواند با بتان تندخو — هر که چون جامی نشد تیر ملامت را هدف

دل خون و جان فگار و جگر ریش و سینه چاک
هم خود بگو که چون نکشم آه دردناک

بیمار پرسشی بکن ای یار مهربان — کافتاده ام ز هجر تو در بستر هلاک
آلوده گرد دامنم از خون دل سرشک — آخر ببین چه خاصیتی داد عشق پاک
دارم وصیتی که مرا چون اجل رسد — اول بکوی دوست برید آنگهم بخاک
عطر کفن ز خاک درت کردم آرزو — واحسرتا که میبرم این آرزو بخاک
بوئیت شنید غنچه و گل زان همی کنند — این جامه پاره پاره و آن خرقه چاک چاک
گر پر شود جهان همه از ماه منظران — والله لیست انظر طوعا الی سواک

گفتم که جامی از غم عشق تو مرد گفت
گر همچو او هزار بمیرد مرا چه باک

روز ما را ساخت تیره چون شب تار از فراق
چند سوزم از فراق آه از فراق آه از فراق

اکه ندا زماه تا ماهی که هر شب میرود
آب چشمم تا بماهی آه تا ماه از فراق

وصل جانان یابشدم پیش از اجل گردد نصیب
یکدو روز ای جان عمر ده امان جوز آه از فراق

محنت دوری مپرس از کسان کوی دوست
نازپرورده وصال او چه آگاه از فراق

تا کی سرگشته گردم در فراق ای صبح وصل
تو زده یکلحظه تا بیرون برم راه از فراق

روز وصل یار ما را غیرت اغیار کشت
چون وصال این وحشت آرد الحذر الله از فراق

در صبوری گرچه جامی بود پابرجا چو کوه
گردش گردون بیادش داد چون کاه از فراق

مرا شد جامهٔ جان از غمت چاک
بیا ای آرزوی جان غمناک

نرفت از لوح دل نامت اگرچند
زلوح آب و گل شد نقش من پاک

بیک رفتار بردی صد دل از راه
تعالی الله عجب چستی و چالاک

نهانی هر شبی آیم بکویت
گریبانی درین جامه بجامه چاک

کهی از درد ریزم خاک بر سر
کهی از شوق مالم روی بر خاک

زحسرت با در و دیوار گوییم
الا یا ربع سلمی این سلماک

ز جامی گر کشی سر حیف تدبیر
تو شاخ نازکی او خار و خاشاک

دوستان چند کشم ناله ز بیماری دل
کس گرفتار مباد ا بگرفتاری دل

ایکه بر راه ادب دل مسکنی الکار بیا
گوش بر سینهٔ من نه بشنو زاری دل

کوی تو منزل دلهاست کسی چون گذرد
که نیاید بزمین پای ز بسیاری دل

مدت هجر ز حد میگذرد صبر کجا
تا در این واقعهٔ صعب کند یاری دل

خوانده ام قصهٔ عشاق بسی نیست در آن
جز جفاکاری دلدار و وفاداری دل

گر بوصلت نرسم در طلبت نیز خوشم
نیست مطلوب جز انیم ز طلبکاری دل

عمرها شد که دل جامی ازین غم خونست
که کند با تو دمی شرح جگرخواری دل

زلف تو عمر ماست میگوییم
این سخن عمرهاست میگوییم

بهر جان و دل آن دو رخساره
گونه گونه بلاست میگوییم

خط تو گفته اند مشک خطاست
این حکایت خطاست میگوییم

در وفای تو راست چون الفم
بوفاییت که راست میگوییم

باحدیث لب تو جایی را
مرغ شیرین نواست میگوییم

شکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده هم — ور منکران کول و مریدان ساده هم
مستغنیم ز تربیت پیر میفروش — از شیخ شهر و سالک از ره فتاده هم
زین بیخبر چه کار گشاید که توبه ام — از روی خوب میدهد و جام باده هم
گشتم تبی بمدرسها و نیافتم — ان زاکه عشق افاده کند استفاده هم
ز اهبانی خاندان طریقت نشان نماند — اهل ولی نماند ازین خانواده هم
منشین ز پای نیست ار خنک باد پیر — کاندر حرم رسید سوار و پیاده هم

جامی بعیش کوش که کس را ز جام دور
کم زانچه بد نصیب و نیامد زیاده هم

امروز ز شوق تو همه سوز و همه دردم — نادیده رخت زین همه گو باز نگردم
بیهوده بود هر غم و دردی که نه عشق است — هرگز من بیدین و دل این غصه نخوردم
روی دل من سوی بتان بود همیشه — چون روی تو دیدم ز همه رو بتو کردم
گر تو ننشینی بمن ای بس که نشیند — روزی که شوم خاک بدامان تو گردم
جامی بهوایت غزلی گفت دلاویز — مضمون غزل آنکه بقربان تو گردم

ای هم

ای همه سیمبران سنگ تو بر سینه زنان
تلخ کام از لب میگون تو شیرین دهنان

با گل و بلبل اگر باد نه بوی تو رساند — آن چرا جامه دران آمد و آن نعره زنان
دلق سالوس مرا پرده ناموس درید — جلوه تنگ قبایان و تنک پیرهنان
چون ز ترنجم که در این بزم طرب بنشیند — یک ترنجم نکند از غبغب سیمین ذقنان
بر در پیر خرابات که خمخانه او — باد محروس ز سنگ ستم خم شکنان
میزدم حلقه برآمد ز درون آوازی — کای ترا خاتم دولت گرو اهرمنان
ساکن خانقه و مدرسه میباش که نیست — کنج میخانه ما جز وطن بی وطنان
لاف قوت مزن ای پشه لاغر که شکست — زیر این بار گران پشت همه پیل تنان

جامی این نظم حسن کر بنظر پسند در پارس
حافظش نام نهد خسرو شیرین سخنان

من کیستم که چشم گشایم بروی تو — این بس که میکنم بزبان گفتگوی تو
ای آرزوی جان نظری کن بحال من — زان پیشتر که جان دهم از آرزوی تو
خالی نیم ز فکر میانت بلی مرا — پیوند دیگر است بهر تار موی تو
هر صبح میکنم چو صبا رو بسوی چمن — باشد که یابم از گل نورسته بوی تو

پایم چو سوده شد بر هیت بعد ازین چو اشک　　　　علطم بخون و خاک پی جستجوی تو

من اهل جان وصل نیم کاش چون سگان　　　　سنگی خورم ز میان کوی تو

[illegible]

[illegible]

این نقش تو کشیده غزل منیتای غزال

طومار محنت است ز جامی بسوی تو

[illegible]

[illegible]

ای ز همه صورت خوب تو به　　　　صَوَّرَکَ اللهُ عَلَی صُورَتِهِ

روی تو آئینهٔ حق بینی است　　　　در نظر مردم خود بین منه

بلکه حق آئینه و تو صورتی　　　　وهم دو بین را بمیان ره مده

صورت از آئینه نباشد جدا　　　　اَنْتَ بِهِ مُتَّحِدٌ فَانْتَبِهْ

هر که سر رشتهٔ وحدت نیافت　　　　پیش وی این نکته بود مشتبه

رشته یکی دان و گره صد هزار　　　　کیست کز این رشته گشاید گره

[illegible]

[illegible]

هر که چو جامی به گره بند شد

گر همه رشته بود باز به

[illegible]

[illegible]

اشکی که ترا بر گل رخسار دویده　　　　باران بهار است که بر لاله چکیده

تا اشک رسید است بروی تو چگویم　　　　کز رشک بروی مسکین چه رسیده

انگشت بروی تو نه عکس است ز اشکم　　　　کش دیده در آینهٔ رخسار تو دیده

از چشم

از چشم و رخت اشک بهر جا که فتاده　　　　گلبرگ تر و لاله سیراب دمیده

اشک تو میانه در هاست که مردم　　　　از بهر بنا گوش تو در رشته کشیده

[illegible]

[illegible]

در سفت بوصف گهر چشم تو جامی

زین به سخن پاک روان کس نشنیده

[illegible]

[illegible]

رخ بر افروخته و ماه منور شده　　　　قد بر افراخته و رشک صنوبر شده

در نکوئی رخ تو روز بروز افزونست　　　　دی نکو بودی و امروز نکوتر شده

نیست حد بشر این حسن و لطافت که تراست　　　　روح قدسی که بر این شکل مصور شده

خوی تو با همه عشاق وفا و کرم است　　　　در حق ما چه جفا جو و ستمگر شده

پیش بالای تو پستند همه سرو قدان　　　　جای آن دارد اگر بر همه سرور شده

اندکی سایه فکن بر سرم ای طایر وصل　　　　که پس از محنت بسیار میسر شده

جامی از حرف ریا پاک بشو لوح ضمیر　　　　دو سه روزی که حریف می و ساغر شده

ای ترا رخ فتنه و بالا بلا

دیده از تو فتنه چندیا بلا

زلف از سر تا بپا آویخته　　　　هستی القصه ز سر تا پا بلا

خلق آغاز دمیدن میکند　　　　یکسر مو مانده از ما تا بلا

تو بلائی ورنه تو بس عافیت : عافیت خواهند مردم یا بلا

تا بآن بالا بلا باشد نام تو

در دعا جاسی تحت الابلا

عشق جانان بهنا و خوان بلا   ای جگرخواره کجان صلاپت صلا
گر بگویند جواب تو بلی   زآن بلا بشنوه قالغیم به لا
خط بر آئینه رخش زنگی است   که دل و دین را ازوست جلا
با خیالش من از نسیان رفتم   صار سیمنے خیاله بدلا
حیرت عشق راه عقلم زد   ارشد و فی معاشر العقلا
فضل جامی بس این قدر که کند   خوشه چینی ز خرمن فضلا

چاره کار ما که داند پاخت

جز خدا عز شانه و علا

سینه ام را چاک کن آنجا درآی   خلوتی خاص است در بگشا درآی
دل وثاق تست جانا دیده نیز   گر دلت اینجا گرفت آنجا درآی
خانه رنگین تماشا را خوش است   یکدم اندر چشم خون پالا درآی
کو مبیر از در و تنهائی رقیب   پیش ما ماندگان تنها درآی

۱۰/۹/۲


کتابخانه
مجلس شورای ملی
مؤسسه ۱۳۰۲

سرو ناز ار سرکشی از سر بنه

جامی غمدیده کو از پا درآی

خوش آنکه وارهاند مارا ازما زمانی   روشن ضمیر پیری یا نو بر و جوانی
این از جمال صورت آرایش و یاری   آن از کمال معنی آسایش جهانی
جز در حضور ایشان از خود امان نیابم   یارب ببخش مارا یکدم زما امانی
اسرار عشق گفتن خواهد زبان دیگر   دردا که نیست پیدا در شهر همزبانی
جز عشق هرچه گوید واعظ فراز منبر   از آن فسانه دان او را فسانه خوانی
مجنون نماند و لیلی لیکن بماند از ایشان   از مهر عشق بازان فرخنده داستانی

گویند کیست جامی آشوب عقل و دینی

ماهیست کج کلاهی شوخی یگانه دانی

با چنین قامت و بالا که توئی   کیست سرو چمن آنجا که توئی
بدمی زنده کنی صد مرده   عیسی امروز همانا که توئی
چند گوئی که بگو جان تو کیست   بخدا ای بت رعنا که توئی
چون توانیم که عاشق نشویم   با چنین صورت زیبا که توئی
جامیا زود شوی شهره بعشق   اینچنین واله و شیدا که توئی

سلسله ملی غزل
۱۸۶۱

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر ۱۳۲۹۱
۱۱۲۶
اسم کتاب فردوس برین صابر
مؤلف
موضوع تألیف
۱۶۹۸
بازدید شد
۱۳۸۱

بازدید شد
۱۳۸۱